



جن جواب داد: «تو نباید نان را بخودی! چون آنها نان غم است. نان خوب و قشنگی است که همه آنرا می‌خرند اما همه آنها تبکه این نان‌ها می‌خورند غمگین میشوند! نان من هم‌هرا غمگین می‌کند!» بعد جن توی اجاق رفت و نان‌ها چند نان پخت. نان‌ها خوب و قشنگ بودند. وقتی که خمیرها تمام شد نان‌ها از نانوائیش که توی یکی از اتاقهای خانه‌اش بود، بیرون رفت و نان‌ها را توی گاری‌اش گذاشت و بهمه خانه‌ها رساند.

آقای «الف» يك كفاش بود. زن او چندتا از نان‌های نان‌وارا خرید و آنها را روی ميز گذاشت.
آقای «الف» برای خوردن غذا بخسانه رفت و گفت: «امروز

خیلی خوشحالم . چون کفشهای خوبی درست کردم و تعداد زیادی از آنها را فروختم .

بعد او مقداری از نان را خورد . نان او را غمگین کرد و گفت :
« نه ! نه ! من ، خوشحال نیستم . کفشهایم خوب نیستند . آنها خیلی هم بد هستند . زن و بچه‌هایم هم خوب نیستند . این خانه هم بدرد نمی خورد . راستی من از این بابت خیلی غمگینم . »

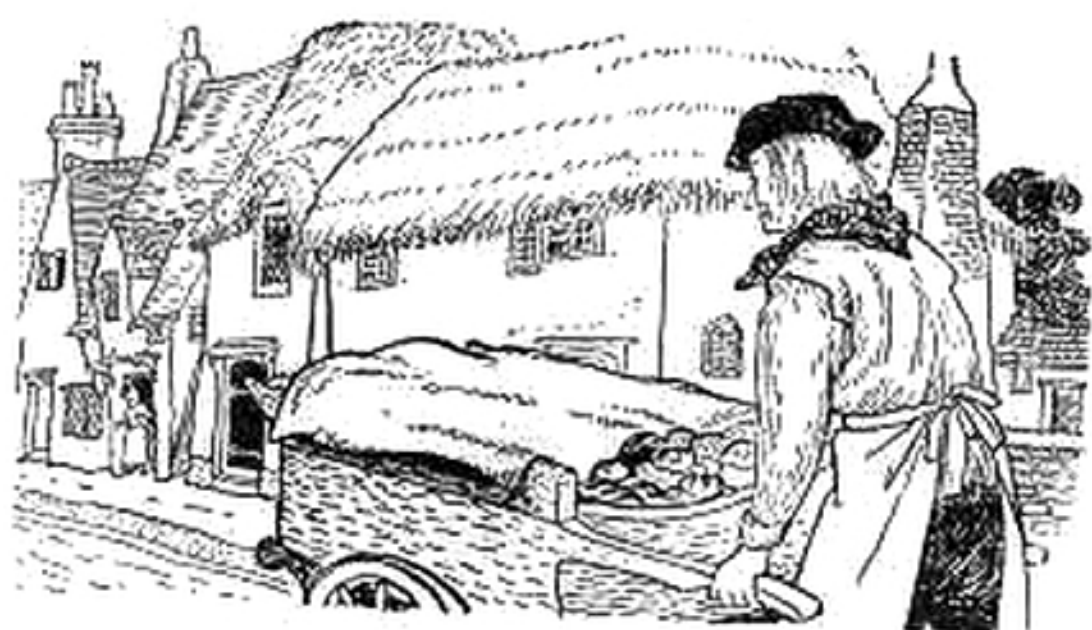


آقای «ب» ، یک ماهی گیر بود . زن او هم چندتا از نان‌های غم‌را خرید و آنها را روی میز گذاشت .

آقای «ب» برای خوردن غذا به خانه رفت و پشت میز نشست و گفت :
« ها ! ها ! من خیلی خوشحالم . من خوشحالم چون امروز یک ماهی بزرگ صید کرده‌ام . عده زیادی ماهی بزرگ دیگر نیز بتازگی برودخانه آمده‌اند ، من زن خوبی دارم ، پسر خوبی هم دارم . راستی که چه قدر خوشحالم ! »

بعد او مقداری نان خورد ، و گفت : « نه ، نه ، زن من بد است ، پسر هم بدی است ، هیچکس ماهی‌های مرا نمی‌خورد ، دیگر ماهی بزرگی در رودخانه وجود ندارد ، من خیلی غمگینم . »





آقای دن، برای مردم لباس می دوخت. آقای دن چند تا نان خرید. بعد او آنها را با نوازش برد تا بخورد. و گفت: «من خیلی خوشحالم چون پادشاه از من خواسته که یک کت زیبا برایش بدوزم و الآن آنرا دوخته‌ام و خیلی هم قشنگ شده. من زن و دو دختر زیبا هم دارم و در باغ و خانه زیبایی هم زندگی میکنم. خوشحالی من از اندازه بیرون است.»

بعد او مقداری نان خورد و گفت: «پادشاه از من خواسته که یک کت برایش بدوزم. من کت را دوخته‌ام. اما کت خیلی بسدی شده. پادشاه عصبانی می‌شود و مرا می‌کشد. زنم زیبا بود اما الآن دیگر زیبا نیست. دو تا دختر دارم که واقعا زشت هستند و هیچکس

راضی نمی‌شود با آنها عروسی کند، خانه و باغم هم زشت است، غم هیچکس بیشتر از من نیست . . .

آقای «الف»، آقای «ب» و آقای «ت»، نانو را دیدند که در خیابان گردش میکرد. نانو خیلی خوشحال بود چون همه نان‌هایش را فروخته و هیچکس از آنها را هم خودش نخورده بود.

آقای «الف»، آقای «ب»، و آقای «ت» پیش خودشان گفتند: «همه ما غمگینیم، اما نانو خوشحال است، چرا وقتی که ما غمگینیم او باید خوشحال باشد؟ الان می‌رویم و خانه‌اش را آتش می‌زنیم.»
آنوقت آقای «الف»، آقای «ب» و آقای «ت» رفتند و خانه نانو را آتش زدند.

وقتی که خانه نانو آتش گرفت نانو غمگین شد و جن کوچولو از اجاق بیرون دوید و فرار کرد.

همینکه جن فرار کرد آقای «الف»، آقای «ب»، و آقای «ت» دوباره خوشحال شدند و گفتند: «چرا خانه نانو را آتش زدیم؟ نانو آدم خوبی است، ما هم مردمان خوبی هستیم، همه ما خوشحالیم، ما می‌خواهیم نانو هم مثل ما خوشحال باشد، چرا خانه او را



آتش زدیم؟

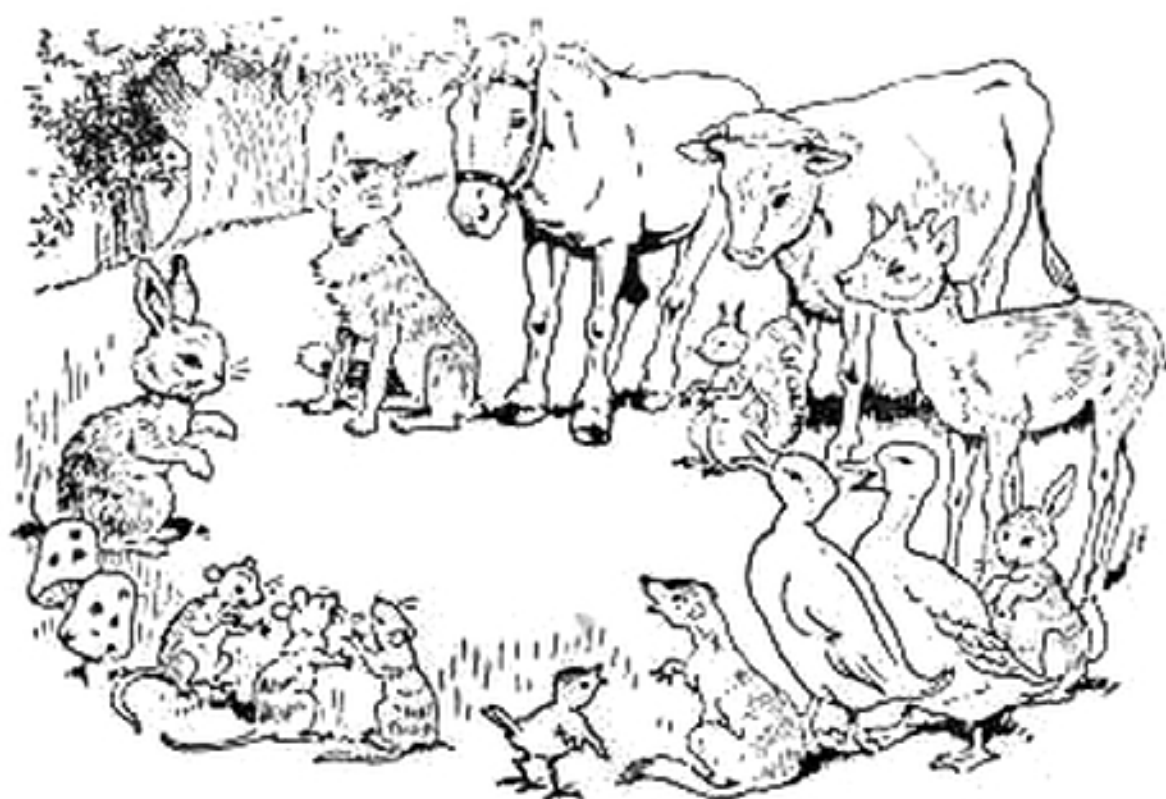
بعد آنها دویدند و آب تهیه کردند و زوی آتش ریختند و آن را خاموش کردند و بعد هم خانه خوبی برای نانوا ساختند. جن دیگر بخانه نانوا برنگشت.

بعد نانوا دوباره شروع بکار کرد. بعضی از نان هایش خوب و بعضی از آنها بد از آب درمی آمدند اما او دیگر عصبانی نمی شد و می گفت: «همیشه نان خوب هست، نان بد هم هست. دوران خوشی هست - دوران بدی هم هست. اما اگر خوشحال باشیم اصلاً نان بد

وجود ندارد.»

آنوقت همه مردم دهکده نانی را که نانوا می پخت میخریدند .
بعضی وقتها نان خوب بود بعضی وقتها هم نه ، اما آنها همیشه خوشحال
بودند .





● خرگوشی که گرگ را کشت

یک روز تمام حیوانات بی آزار
 جنگل از کوچک و بزرگ در محلی
 جمع شدند. گاو ها ، اسبها ،
 خرگوشها ، اردکها ، موشها و پرنده ها



هم در این اجتماع شرکت کردند. آنها خیلی ترسیده بودند. چون گرگ
 بزرگی به جنگل آمده بود و گفته بود: «اگر شما در روز سه وعده غذا

« یمن ندهید ، همه تان را میخورم . »

اردک خانم که خیلی دلواپس بود ، گفت : « حالا چکار کنیم ؟ حالا چکار کنیم ؟ »

آقا روباه هم که خیلی ناراحت بود گفت : « چکار باید بکنیم ؟ »
خرگوش آقا که آدم بافکری بود ، گفت : « میدانم چکار کنم ،
باید این آقا گرگه را بکشیم ، اینکار را من باید بکنم . »

اردک خانم دوباره گفت : « چکار میخواید بکنند ؟ چکار میخواید بکنند ؟ »
اما خرگوش حرفی نزد .

یکروز همینطور که خرگوش آقا در جاده پیش میرفت ، گودال
بزرگی دید که پر از آب بسود ، او به رودخانه رفت و توی آب
پرید ، بعد توی گردو خاک قدم زد ، بعد دوباره توی آب پرید و باز توی
گردو خاک قدم زد بعد دوباره توی آب پرید و باز توی گردو خاک راه رفت
و با ایسکار بهودت خرگوش بیچاره وزشتی که گل آلود شده بود در آمده



و بعد بخانه آقا گرگه رفت .